

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## همیان بنیسی یا تاریخ گویای گذشته

تاریخ ویرایش نهایی: ۱۴ / ۱۱ / ۱۴۰۲

کتاب «همیان بنیسی یا تاریخ گویای گذشته»، اثر دلنشینی است که مرحوم حضرت استاد اسدالله داستانی بنیسی - رضوان الله تعالی علیه. - در آن، داستان‌های جذابی از تاریخ را به زبان امروزی نوشته و فرزندش، حاج آقا اسماعیل، آن را ویرایش کرده است و بخش‌هایی از آن به شما تقدیم می‌شود.

### با آرزوی زیارت کربلا مُردم!

در تابستان سال ۱۳۵۴، یکی از علما نقل کرد که مرحوم پدرم همیشه می‌گفت: «تنها آرزوی من زیارت امام حسین علیه السلام است.» و چند بار برای رفتن به کربلا پول جمع کرد؛ ولی چون روابط عراق و ایران تیره بود، نتوانست مشرف شود و آن پول‌ها را برای ازدواج جوانان فقیر و... خرج کرد. او در اواخر عمرش سگته کرد و دیگر نمی‌توانست حرکت کافی داشته باشد و از این که به آرزویش نرسید، بسیار ناراحت بود.

روزی که وصیت می‌کرد، به من گفت: «اگر پس از من به کربلا رفتی، از طرف من هم امام حسین علیه السلام را زیارت کن و سلامم را به ایشان برسان.» گفتم: چشم؛ شما هم پس از وفات، هرچه زودتر به خوابم بیایید و درباره عالم برزخ به من خبر دهید. او هم پذیرفت و پس از چند روز رحلت کرد. یک سال پس از وفاتش، او را در خواب دیدم؛ در حالی که بسیار شاد و همچون کسی بود که به آرزویش رسیده باشد و به سبب شادی، سر از پا نشناسد.

به او گفتم: پدر! من یک سال برای دیدن شما در خواب، انتظار کشیدم. چرا در این مدت به خوابم نیامدید؟ پاسخ داد: «فرزندم! چنانکه می‌دانی، من در دنیا همیشه آرزوی زیارت امام حسین علیه السلام را داشتم؛ اما اختلاف دو کشور، مانع رسیدن من به آرزویم شد و من با این آرزو مُردم. همین که روحم از بدنم خارج شد، به فرشتگان خطاب رسید که با در آرزوی زیارت گوشواره عرش خدا، امام حسین علیه السلام، جان داد؛ پس او را به کربلا ببرید تا به آرزویش برسد. فرشته‌ها مرا به آن جا بردند و من تا کنون با اشتیاق، مشغول زیارت آن حضرت بودم و نمی‌توانستم از زیارت ایشان دل بکنم و به دیدار تو بیایم.»

گفتم: پدر! گفته می‌شود که اختلافات دو کشور به‌زودی برطرف و راه کربلا باز خواهد شد و اگر چنین شود، من هم به زیارت آن حضرت مشرف خواهم شد و برای شما دعا خواهم کرد. پدرم گفت: «آری؛ اما فقط تعداد کمی از ایرانی‌ها، آن هم در ۷ یا ۸ یا ۱۵ روز، به عراق راه خواهند یافت؛ سپس حکومت عراق راه را خواهد بست و بین دو کشور، جنگی برپا خواهد شد.»

پس از این که بیدار شدم، تاریخ خواب و سخنان پدرم را یادداشت کردم. آنچه او گفت، اتفاق افتاد و من بیشتر باور کردم که بعضی از ارواح، از برخی مسائل دنیا خبر دارند.

#برزخ، #خواب، #دفاع مقدس، #رؤیای صادقه، #زیارت امام حسین علیه السلام

### خوش‌ترین روز حضرت ابراهیم علیه السلام

چند روز از برافروخته‌شدن آتش نمرود گذشته بود؛ اما هر روز بر هیزم آن افزوده می‌شد! سرانجام، حضرت ابراهیم - سلام الله علیه و علی نبینا و آله - را در منجیق<sup>۱</sup> گذاشتند و به وسط آتش انداختند

پروردگار جهان - جل جلاله - به آتش فرمود: ﴿يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا و سَلَامًا عَلٰى اِبْرَاهِيْمَ<sup>۲</sup>﴾؛ ای آتش! بر ابراهیم سرد و سلامت باش. ﴿

آن حضرت گریست. جبرئیل از ایشان پرسید: «چرا گریه می‌کنید؟» فرمود: «کاش مرا هزاران بار در آتش می‌انداختند و این ندا تکرار می‌شد! گریه من برای این است که ندای حق، تمام شد!»

در جهان فرشتگان، همه‌همه و غوغا شد. آنان عرض کردند: «خدایا! روی زمین، تنها یک نفر تو را یکتا می‌داند. آیا او در آتش بسوزد؟!» خداوند حکیم فرمود: «آرام بگیرید! این کار، رازی دارد. او ندای ما را می‌خواست.»

بعدها از آن حضرت پرسیده شد که خوش‌ترین روز شما در زندگی، کدام روز بود؟ فرمود: «روزی که مرا در آتش نمرود انداختند و از حق، ندایی آمد که نام من در آن ندا بود.»

---

<sup>۱</sup> وسیله‌ای که ابلیس ملعون برای انداختن آن حضرت در آتش ساخت و سپس در جنگ‌ها برای پرتاب کردن سنگ و گلوله‌های آتشین به کار رفت.

<sup>۲</sup> انبیا (۲۱)، ۶۹.

آری، آری، چو دوست، آن باشد / نار نمرود، بوستان باشد<sup>۳</sup>

#حضرت ابراهیم علیه السلام، #خدادوستی

### انگشتش سینه‌ام را سوزاند!

عالم زاهد، حاج آقا سید هاشم حائری، فرمود: «من از یک یهودی ۱۰۰ دینار<sup>۴</sup> قرض گرفتم. پس از این که نصف آن را پس دادم، دیگر او را ندیدم و هرچقدر گشتم، او را پیدا نکردم. شبی خواب دیدم که قیامت برپا شده است و مردم برای حساب و کتاب ایستاده‌اند. خدا با لطفش به من اجازه ورود به بهشت داد.

هنگامی که روی صراط<sup>۵</sup> قرار گرفتم، ناگهان آن یهودی، مانند یک شعله، از آتش جهنم بیرون آمد، راه عبور را بر من بست و گفت: «تا ۵۰ دینار مرا ندهی، نمی‌گذارم که از صراط بگذری.» گریه کردم و گفتم: من در این جا پولی ندارم که بدهم.

گفت: «پس بگذار که یک انگشتم را روی یک عضو تو بگذارم.» پذیرفتم. هنگامی که انگشتش را روی سینه من گذاشت، از شدت سوزش بیدار شدم و دیدم که سینه‌ام زخم شده است و دارد سخت می‌سوزد!

آن‌گاه این عالم بزرگوار سینه‌اش را نشان داد و پس از این که همه حاضران، زخم سخت سینه‌اش را دیدند، گفت: «هرچقدر تا کنون درمان کرده‌ام، خوب نشده است.» همه بینندگان با صدای بلند گریستند.

#حق الناس، #قرض

<sup>۳</sup> از: سنایی.

<sup>۴</sup> سگه طلای قدیم.

<sup>۵</sup> پلی بر روی جهنم که در میان قیامت و بهشت قرار دارد.

## بانویی از جنس جن!

حضرت امام جعفر صادق - سلام الله تعالى عليه. - فرمودند: «زنی از جنس جن وجود داشت که نامش عَفْرَاء بود. گاهی به محضر رسول خدا ﷺ می‌رفت، مسائلی را از ایشان می‌آموخت و به جن‌ها می‌رساند و آنان مسلمان می‌شدند.

مدتی به محضر ایشان مشرف نشد. ایشان احوالش را از جبرئیل پرسید. او گفت: "به دیدن خواهرخوانده‌اش رفته است." ایشان فرمود: "خوشا به حال مسلمانانی که برای رضای خدا به همدیگر مَحَبَّت کنند! خداوند والا در بهشت ستونی را از یک دانهٔ یاقوت آفرید که روی آن، هزار کاخ و در هر کاخی ۷۰/۰۰۰ بالاخانه وجود دارد و آن را به دو مؤمنی می‌بخشد که برای رضای او یکدیگر را دوست داشته باشند."

پس از مدتی آن زن به محضر آن حضرت آمد. حضرت از او پرسید: "ای عَفْرَاء! در این مدّت کجا بودی؟" عرض کرد: "به دیدن خواهر [خوانده] ام رفته بودم." حضرت فرمود: "خوشا به احوال آن دو نفر که در راه رضای خدا به همدیگر مَحَبَّت کنند!"

سپس فرمود: "ای عَفْرَاء! در این سفر چه دیدی؟" گفت: "ابلیس را دیدم که در دریای سبز، روی سنگ سفیدی نشسته و دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرده بود و می‌گفت: «پروردگارا! هنگامی که به سوگندت عمل کنی و مرا وارد دوزخ نمایی، تو را به حقّ محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین سوگند می‌دهم تا مرا از جهنّم آزاد کنی و با آنان محشور فرمایی!» به او گفتم: ... این نام‌هایی که خدا را با آنها می‌خوانی، چیستند؟ گفت: «پیش از که خدا انسانی را بیافریند، این نام‌ها بر روی ساق عرش نوشته شده بودند؛ پس فهمیدم که آنان گرامی‌ترین آفریدگان خدا در نزد او هستند و برای همین، از او به حقّ آنان درخواست می‌کنم.»

رسول خدا ﷺ فرمود: "اگر اهل زمین خدا را به این نام‌ها سوگند دهند، قطعاً دعایشان مستجاب خواهد شد." «...»

حضرت امام جعفر صادق - سلام الله تعالى عليه. - در ادامه فرمودند: «در روز قیامت، این نام‌ها از یاد او می‌رود.» راوی پرسید: «چگونه؟» حضرت پرسیدند: «نام تو چیست؟» راوی گفته: «هرچقدر فکر کردم، نامم یادم نیامد.» حضرت فرمودند: «خدا نام‌های پنج تن پاک را این چنین از سینهٔ او محو خواهد کرد.»

#ابلیس، #استجابت دعا، #اهل بیت علیهم السلام، #جن، #حافظه، #دعا، #سوگند، #زیارت مؤمن، #شیطان،

#قسم، #محبت، #مهربانی

## تبدیل برف به نان!

شیخ بهائی - رضوان الله تعالی علیه. - نقل کرده است که در زمان پدر بزرگ ایشان، شیخ شمس الدین، برف سنگینی آمد و او و خانواده اش غذا نداشتند و کودکانش از گرسنگی می‌گریستند.

شیخ شمس الدین به همسرش گفت: «بچه‌ها را بنشان تا دعا کنیم که خدای روزی‌دهنده به ما غذا بدهد.» و با هم دعا کردند.

سپس ایشان مقداری برف برداشت، سر تنور رفت، به کودکان گفت: «می‌خواهم برای شما نان بپزم!» برف‌ها را گلوله کرد و به تنور آتشین زد.

پس از لحظاتی، همسرش از تنور، نان پخته بیرون آورد! و همگی خوردند و خدا را شکر کردند.

#رزق، #روزی، #علما، #کرامت، #مهربانی خدا

## مسابقه دو امام علیهم السلام!

حضرت امام حسن و حضرت امام حسین - سلام الله تعالی علیهما. - هنگامی که خردسال بودند، روزی خواستند مسابقه خطاطی بدهند؛ برای همین، مطالبی را نوشتند و نزد مادرشان، حضرت فاطمه زهرا، - سلام الله تعالی علیها. - بردند و گفتند: «ای مادر عزیز! به خط‌های ما نگاه کن و ببین که کدام یک از ما، زیباتر نوشته‌ایم.» ایشان فرمودند: «آن‌ها را نزد پدر بزرگوارتان، امیرالمؤمنین، ببرید تا او تشخیص دهد.»

وقتی آنان نوشته‌هایشان را نزد پدرشان بردند، ایشان فرمودند: «من از رسول خدا صلی الله علیه و آله پیشی نمی‌گیرم؛

نوشته‌هایتان را به محضر مقدس آن بزرگوار ببرید.»

آنان نزد آن حضرت رفتند. ایشان، هم به خط‌های آن دو و هم به چهره‌های زیبایشان نگاه کردند و

فرمودند: «من بین شما قضاوت نمی‌کنم؛ آن‌ها را پیش مادرتان ببرید و از او نظرخواهی کنید!»

آنان دوباره نزد مادرشان - سلام الله تعالی علیها. - رفتند و از او خواستند که داوری کند. هم قضاوت در این باره، کار آسانی نبود و هم عاطفه مادری اقتضا می کرد که دل هیچ یک از فرزندان را نشکند؛ برای همین، آن حضرت، گردنبندها را باز کردند و فرمودند: «هر کدام از شما، دانه های بیشتری از این گردنبد را جمع کند، برنده است.»

آن گردنبد ۷ دانه داشت. ۳ دانه اش را حضرت امام حسن - سلام الله تعالی علیه. - و ۳ دانه اش را حضرت امام حسین - سلام الله تعالی علیه. - پیدا کرد؛ آن گاه خداوند والا - جل جلاله. - به جبرئیل دستور داد: «هر چه زودتر خودت را به زمین برسان و دانه هفتم را نصف کن.» و جبرئیل این کار را انجام داد. یکی نصف آن دانه را و دیگری نصف دیگرش را پیدا کرد.

حضرت فاطمه - سلام الله تعالی علیها. - هر دو جگرگوشه شان را به سینه مطهرشان چسباندند و فرمودند: «ای نور چشمان من! شما، هر دو، برای من عزیز هستید و من هر دوی شما را دوست می دارم و دوستان شما را هم دوست می دارم.»

#امام حسن علیه السلام، #امام حسین علیه السلام، #تربیت فرزند، #فرزندداری، #مسابقه

### دوست دارم چیزی را که به دست خدا رسیده، ببوسم!

مُعَلَّى بن حُنَیْس که از شاگردان امام ششم - سلام الله تعالی علیه. - بود، نقل کرده است که یک شب، باران زیادی بارید و هوا کاملاً تاریک بود. امام صادق علیه السلام را دیدم که از خانه اش بیرون آمد و آهسته به سوی ظُلَّة بنی ساعده [= مکانی که فقرا در آن جا زندگی می کردند] راه افتاد.

من پشت سر ایشان راه افتادم و در میانه راه متوجه شدم که چیزهایی از دست حضرت به زمین ریخت و ایشان مشغول جمع کردن آنها شد؛ در حالی که می فرمود: «بِاسْمِ اللَّهِ. اللَّهُمَّ! رُدَّ عَلَيْنَا [= به نام خدا. خدایا! (آنچه را که ریخته شد،) به ما برگردان.]»

جلو رفتم و خودم را معرفی کردم. حضرت فرمود: «مُعَلَّى! به زمین دست بگش و آنچه را که پیدا می کنی، به من بده.» من چند تا نان پیدا کردم و به ایشان دادم. حضرت آنها را در کیسه ای گذاشت، کیسه را برداشت و دوباره راه افتاد.

گفتم: فدایت شوم! اجازه بده که من کیسه را حمل کنم. ایشان فرمود: «نه؛ من به حمل آن سزاوارتر از تو هستم؛ ولی اگر می خواهی، همراهم بیا.»

رفتیم تا این که به ظلّه رسیدیم. دیدم که عدّه‌ای از فقرا در آن جا خوابیده‌اند و حضرت در زیر سر یا زیر روانداز هر کدام، یک یا دو نان گذاشت.

در راه برگشت گفتم: آنان از شیعیان شما هستند؟ فرمود: «اگر از شیعیان ما بودند، ما باید نمک آنان را هم می‌دادیم. خداوند برای هر چیزی سرپرست و خزانه‌داری گذاشته است؛ اما خودش سرپرست و خزانه‌دار صدقه است. من می‌دیدم که پدرم وقتی به گدا چیزی می‌داد، آن را از او می‌گرفت، می‌بوسید، می‌بویید و به او برمی‌گرداند؛ چون صدقه، پیش از آن که به دست گدا برسد، به دست خداوند والا می‌رسد و پدرم می‌فرمود: "دوست دارم چیزی را که به دست خدا رسیده، ببوسم و ببویم. قطعاً صدقه‌دادن در شب، خشم خدا را خاموش و گناهان بزرگ را نابود و حساب روز قیامت را آسان می‌سازد و صدقه‌دادن در روز، بر مال و عمر انسان می‌افزاید."»

#بوسیدن، #بوییدن، #رزق، #روزی، #صدقه، #کفاره گناهان

### در کوی ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس

لبیب عارف که از عابدان بود، نقل کرده است: «در جوانی ماری را در خانه‌ام دیدم که داشت به سوراخی فرومی‌رفت. دنباله بدنش را گرفتم و محکم کشیدم تا آن را بیرون آورم و بگشتم. مار دستم را گزید و من آن را کشتم. اثر زهرش در دستم آشکار و سرانجام، دستم خشک شد. پس از مدتی دست دیگرم و سپس پاهایم هم خشک شدند و از کار افتادند. خیلی طول نگشید که چشمانم نابینا و زبانم لال شد.

دیگر مانند چوب خشکی روی تخت افتاده بودم و فقط گوش‌هایم کار می‌کردند، که آن هم بلایی بود؛ چون سخنان زشت و ناگواری می‌شنیدم؛ ولی نمی‌توانستم پاسخ دهم و رنج می‌بردم. چه‌بسیار اوقاتی که تشنه یا گرسنه می‌شدم و هیچ کس به من آب یا غذا نمی‌داد و چه‌بسیار اوقاتی که سیر یا سیراب بودم و دیگران به‌زور در گلویم آب یا غذا می‌ریختند. چند سال از زندگی‌ام، این‌گونه گذشت که مرگ، به‌تر از آن بود.

روزی زنی از همسایه‌ها آمد و از همسرم پرسید: "حال لبیب چگونه است و با او چه می‌کنید؟" او پاسخ داد: "نه خوب می‌شود تا خودش راحت شود و نه می‌میرد تا ما راحت شویم!" و سخنان دیگری هم گفت و دریافتم که خانواده‌ام از وضع من به تنگ آمده‌اند و آسایش خود را در مرگ من می‌بینند.

دل بی‌نهایت شکست و در دل با عجز کامل با خدا مناجات کردم و نجاتم را از او درخواست کردم. یکباره در همهٔ اعضای من، ضرباتی پدید آمد و یک لحظه، درد شدید گرفتم؛ سپس آرام شدم و خوابم برد.

هنگامی که بیدار شدم، آن دستم را که پیش از اعضای دیگرم خشک شده بود، روی سینه‌ام دیدم و تکان دادم، دست دیگرم و پاهایم را هم حرکت دادم، چشمانم را گشودم و دیدم که شب است. آهسته برخاستم، آرام آرام به حیات خانه رفتم و به آسمان نگریستم. چشمم به ماه و ستاره‌ها افتاد و از دیدن آن‌ها آن قدر خوشحال شدم که نزدیک بود روح از تنم جدا شود.

بی‌اختیار به خدا گفتم: "یا قَدِيمَ الْإِحْسَانِ! لَكَ الْحَمْدُ." (ای کسی که از قدیم، نیکی می‌کنی! ستایش، ویژهٔ تو است.)؛ سپس در سجده شکر کردم.»

#دعا، #دلشکستگی، #شفا

## سرانجام قاتلان شهدای کربلا

یعقوب بن سلیمان نقل کرده است که مدتی از شهادت امام حسین علیه السلام گذشت. من و برخی از دوستانم، دُر هم جمع شدیم و دربارهٔ ماجراهای دلخراش روز عاشورا و شهادت شهیدان کربلا سخن گفتیم.

آن شب، ما قاتلان آنان را لعن می‌کردیم و می‌گفتیم که همهٔ آن جنایتکاران، دچار بلاهای مالی و جانی و سپس نابود و جهنمی شدند.

پیرمردی که در گوشه‌ای نشسته بود، به ما رو کرد، سوگند خورد و گفت: «من از کسانی هستم که در قتل امام حسین شرکت کردند؛ ولی تا کنون هیچ آسیبی به من نرسیده که مرا غمگین کند.» همهٔ دوستانم خشمگینانه به او نگاه کردند.

در همان لحظه، از چراغی که روغن در آن می‌سوخت، دود بیرون آمد و فتیله‌اش خراب شد. آن او خواست که آن را تعمیر کند؛ اما ناگهان انگشتش آتش گرفت! فوت کرد تا خاموش شود؛ ولی ریشش آتش گرفت! بیرون دوید و خود را به آب حوض انداخت؛ اما آتش در بالای سر او شعله می‌کشید تا این که از بین رفت!

خداوند والا - جلّ جلاله - او و همهٔ قاتلان شهدای کربلا را لعنت کند!

### اثر حنا بر ناخن‌ها پس از صدها سال!

عالم بزرگ، شیخ صدوق، - رضوان الله تعالی علیه. - با دعای حضرت صاحب الزمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف. - زاده شد، حدود ۳۰۰ کتاب نوشت، در سال ۳۸۱ ه.ق. از دنیا رفت و در شهر ری در قبرستانی که به نام او است، به خاک سپرده شد.

در کتاب «روضات» آمده که در سال ۱۲۳۸، یعنی: ۸۵۷ سال پس از رحلتش، قبر او شکاف برداشت و هنگامی که داشتند آن را تعمیر می‌کردند، قبرش باز و دیده شد که پیکر شریف او کاملاً سالم است و حتی در ناخن‌هایش اثر حنا وجود دارد!

این ماجرا در تهران پخش شد. فتحعلی‌شاه قاجار با جمعی از علما و ارکان دولت، به مزار او رفتند و دیدند که خبر، صحیح است.

شاه دستور داد که قبر او پوشانده و آرامگاه و ضریح باشکوهی، بر روی آن ساخته شود. این است نتیجه دانش و معنویتی که خداوند والا - جل جلاله. - به نیکان عنایت می‌فرماید.  
#اجساد جاویدان، #عبادت، #علم

### مردی که نورش را هدیه داد!

اویس قرنی، اهل یمن و شتربان بود و درآمدش را صرف خودش و مادرش می‌کرد. روزی از مادرش اجازه خواست که به زیارت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شود. مادر او اجازه داد؛ ولی گفت: «اگر حضرت در خانه نبود، توقف نکن و زود برگرد.»  
اویس راه طولانی یمن تا شهر مدینه منوره را پیمود و به خانه آن حضرت رفت؛ اما ایشان نبودند و اویس بازگشت!

حضرت هنگامی که به خانه آمدند، پرسیدند: «آیا کسی به در خانه ما آمده است؟» عرض شد: «آری ای رسول خدا! شتربانی به نام اویس آمد، به شما سلام رساند و رفت.» حضرت فرمودند: «آری؛ این، نور اویس است که او آن را در خانه ما هدیه گذاشته و رفته است.»

#پدر و مادر، #زیارت، #نور، #والدین، #هدیه

## دست راستم را در سفر قبلی دادم!

در سال ۲۳۶ ق.، متوکل، خلیفه عباسی، به مأمورانش دستور داد که قبر مطهر حضرت امام حسین - سلام الله تعالی علیه. - و خانه‌های اطراف آن را ویران کنند، زمین آن جا را شخم بزنند، آب بر آن جاری کنند و نگذارند که کسی به زیارت آن حضرت مشرف شود و گفت: «در شهرها جار زده شود که هر کس به مزار آن حضرت برود، زندانی و شکنجه خواهد شد!»

اما دلدادگان اهل بیت - سلام الله تعالی علیهم. - به آن جا مشرف می‌شدند، امام خود را زیارت می‌کردند و سختی‌ها را به جان می‌خریدند.

سرانجام، آن ملعون دستور داد که اگر کسی بخواهد به زیارت آن حضرت برود، دست راستش قطع شود و مأموران پلید او دست راست همه زائران را می‌بریدند!

روزی زائری دست چپش را جلو آورد تا قطع شود. مأموران گفتند: «دست راستت را جلو بیاور.» او با شادی گفت: «دست راستم را در سفر پیشین دادم. اکنون دست چپم را قطع کنید و بگذارید که به زیارت مولایم مشرف شوم!»

#زیارت امام حسین علیه السلام

## کاش همه عمرم یک شب بود!

او از عابدان و زاهدان بود و شب‌های هفته را نام‌گذاری کرده بود: فلان شب، شب رکوع است؛ فلان شب، شب سجود است و فلان شب...! هر شب تا صبح، با همان روش، عبادت می‌کرد! از او پرسیده شد: «خسته نمی‌شوی؟» گفت: «کاش همه عمرم یک شب بود و آن شب را به رکوع و سجود به سر می‌بردم و زارزار گریه می‌کردم!»

به نیمه‌شب که همه، مست خواب خوشند / من و خیال تو و گریه‌های دردآلود

زمانی حضرت امیرالمؤمنین، امام علی، - سلام الله تعالی علیه. - رهسپار جنگ صفین شدند. این مرد قبلند، در حالی که شمشیری بزرگ و سپری بزرگ‌تر همراه داشت، از وطنش، یمن، به محضر ایشان رسید، زانو زد و عرض کرد: «یا علی! دستتان را بدهید تا با شما بیعت کنم.» حضرت پرسیدند: «چگونه

بیعت می‌کنی؟» عرض کرد: «به گونه‌ای که در رکاب شما به شهادت برسم.» حضرت پرسیدند: «نامت چیست؟» عرض کرد: «اَویس قَرْنی.»

#اویس قرنی، #بیعت، #رکوع، #زهد، #سجده، #شب‌زنده‌داری، #شهادت، #عبادت

## پاداشی بزرگ برای کاری کوچک!

حضرت رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به جمعی فرمودند: «زنی از بیابانی می‌گذشت. تشنگی بر او چیره شد. در آن نزدیکی، چاه آبی بود. او وارد آن شد و خود را سیراب کرد؛ سپس بیرون آمد و مسیرش را ادامه داد. در راه، سگی را دید که از تشنگی، خاک‌های نمناک را می‌خورد. با خودش گفت چنانکه تشنگی بر من غلبه کرده بود، بر این حیوان هم غلبه کرده است که دارد خاک‌های نمناک را می‌خورد. به سوی چاه برگشت، وارد آن شد، دهانش را پر از آب کرد، با دست‌هایش دیواره چاه را گرفت، بالا آمد، آب را از دهانش به دهان آن سگ ریخت و چند بار این کار را تکرار کرد تا این که آن را سیراب کرد!

خداوند به سبب این کار زن، گناهایش را بخشود.»

حاضران پرسیدند: «مگر آب‌دادن به حیوانات هم پاداش دارد؟!» حضرت فرمودند: «**لِكُلِّ كَبِدٍ حَرَاءٍ أَجْرٌ**؛ برای (سیراب کردن) هر جگر داغی، پاداشی است.»

## مردی که ابلیس را دو بار بر زمین زد!

در قوم بنی‌اسرائیل عابدی زندگی می‌کرد. روزی شنید که مردم پیش درختی می‌روند و آن را عبادت می‌کنند؛ خشمگین شد و از روی تعصب دینی و برای خدا، تبری برداشت و به سوی آن درخت راه افتاد تا آن را از ریشه بکند.

ابلیس به شکل انسانی آشکار شد و به او گفت: «برگرد و به عبادت مشغول باش. تو را چه کار به این کار؟» عابد، عصبانی شد، با او سخت درآویخت، او را بر زمین زد و روی سینه‌اش نشست!

ابلیس گفت: «از من دست بردار تا سخنی نیکو به تو بگویم.» عابد او را رها کرد.

ابلیس گفت: «این، کار پیامبران است؛ نه تو.» عابد گفت: «من از این کار دست برمی‌دارم.» و دوباره

با او درگیر شد و او را بر زمین زد.

ابلیس گفت: «ای عابد! تو مردی هستی که مردم هزینه‌های زندگی‌ات را پرداخت می‌کنند. اگر تو بریدن درخت را بر عهده دیگران بگذاری، من هم روزی دو دینار (= سکه طلای گذشته) بر بالین تو می‌گذارم تا هم هزینه زندگی خودت را با آن تأمین کنی و هم از آن به عابدان دیگر بدهی.»

عابد با خود گفت که یک دینار آن را برای خودم خرج می‌کنم و دینار دیگر را صدقه می‌دهم و این کار، به‌تر از کندن آن درخت است. من که پیامبر نیستم و به این کار، مأمور نشده‌ام و از ابلیس دست برداشت.

پس از آن، ابلیس هر روز، دو دینار برایش می‌آورد؛ اما پس از چند روز، دیگر نیاورد. عابد باز خشمگین شد و دوباره تبری برداشت و به سوی درخت راه افتاد.

این بار نیز ابلیس جلو او را گرفت و با هم درآویختند؛ اما ابلیس او را بر زمین زد و روی سینه‌اش نشست! عابد گفت: «چرا من که دو بار تو را بر زمین زده بودم، این بار زمین خوردم؟» ابلیس گفت: «آن دو بار برای خدا و حفظ دینش خشمگین شدی و به این کار اقدام کردی و در نتیجه، خدا تو را نیرومند ساخت و تو مرا بر زمین زدی؛ ولی این بار برای دنیا و طمع خودت خشمگین شدی و از هوای نَفْس پیروی کردی و برای همین شکست خوردی.»

#ابلیس، #طمع، #غیرت دینی، #نفس اماره

### عروسی ما، در بهشت خواهد بود!

ربیع بن خُثَیم از عابدان و زاهدان زمانش بود، در بیشتر روزها روزه می‌گرفت، شب‌ها تا صبح عبادت می‌کرد و خواب را از گرد خیمه چشمانش فراری داده و از بی‌خوابی، بسیار لاغر شده بود.

روزی دخترش گفت: «پدرجان! چه کسی را بیشتر از همه دوست داری؟» ربیع پاسخ داد: «حضرت محمد ﷺ را.» دخترش گفت: «پدر! به حق آن حضرت، لحظه‌ای استراحت کن و بخواب.»

ربیع خوابید و در خواب به او گفته شد: «در شهر بصره بانویی به نام میمونۀ زنگی زندگی می‌کند که همسر تو خواهد شد.»

ربیع به بصره رفت. عابدان و زاهدان آن‌جا، به پیشوازش رفتند، مقدمش را گرامی داشتند و چرایی سفرش به شهرشان را پرسیدند. گفت: «می‌خواهم میمونۀ زنگی را دریابم تا بدانم که چگونه بانویی است.»

گفتند: «زنی عابد و زاهد است و گوسفندان مردم را به چَرا می‌برد و دستمزدی را که برای این کارش می‌گیرد، به نیازمندان می‌دهد و هر شب فریاد برمی‌آورد: "آهای! مردم! عَجَب دوستدار خدا هستید!"»

عَجَبًا لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ! / كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمُحِبِّ حَرَامٌ

خواب، آن کس کند که خام بَوَد / خواب بر عاشقان، حرام بَوَد

ربیع نشانی‌اش را گرفت و پیش او رفت. دید که در بیابان، گرگی مشغول چَرانیدن گوسفندان او است و خود او دارد نماز می‌خواند!

هنگامی که نمازش تمام شد، ربیع با صدای بلند گفت: «الَسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا مَيْمُونَةُ!» او پاسخ داد: «عَلَیْكَ السَّلَامُ يَا رَبِيعُ!»

- چگونه مرا شناختی؟!

- کسی که مرا به تو شناساند، تو را هم به من شناساند و آن عروسی در بهشت موعود خواهد بود!

- از چه زمانی گرگ‌ها با گوسفندها آشتی کرده‌اند؟!

- از روزی که من از خدا اطاعت می‌کنم. تا من از اطاعت او دست برندارم، گرگ‌ها گوسفندان مرا

نمی‌درند.

سپس به ربیع رو کرد و گفت: «ای ربیع! آیاتی از قرآن برایم بخوان.» ربیع آیات شریفه ۱۲ و ۱۳ سوره مبارکه مُرَّمَل را تلاوت کرد: ﴿إِنَّ لَدَيْنَا أَنْكَالًا وَ جَحِيمًا وَ طَعَامًا ذَا غُصَّةٍ وَ عَذَابًا أَلِيمًا﴾<sup>۶</sup>.

هنوز قرائت این آیات را تمام نکرده بود که میمونه فریادی گشید و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد! ربیع نقل کرده است: «ناگهان جمعی از زنان آمدند که کفن و حنوط<sup>۷</sup> برایش آورده بودند. از آنان پرسیدم: شما از کجا فهمیدید که او از دنیا رفت؟ گفتند: "او همیشه دعا می‌کرد که خدایا! مرگ مرا در حضور ربیع بن خثیم قرار بده." هنگامی که شنیدیم تو پیش او آمده‌ای، فهمیدیم که دعایش مستجاب شده است.»

#اطاعت از خدا، #بخشش، #بندگی، #خدادوستی، #خوابیدن، #روزه، #زهد، #شب‌زنده‌داری، #عبادت

<sup>۶</sup> قطعاً نزد ما عذاب‌هایی سخت و آتشی پُرشعله و غذایی گلوگیر و عذابی پُردرد است.  
<sup>۷</sup> دارویی خوشبو که پس از غسل‌دادن مرده به او مالیده می‌شود.

## خدا کجا است؟!

معلّمی، یکی از شاگردانش را خیلی دوست داشت. شاگردان دیگر او به آن شاگرد حسادت کردند. معلّم خواست لیاقت آن شاگرد را به آنان نشان دهد؛ برای همین به هر کدام از آنان، یک مرغ داد و گفت: «در جایی که هیچ کس نبیند، سر مرغ را بپزید و فردا برایم بیاورید.» هر یک از آنان، سر مرغی را که گرفته بود، در گوشه پنهانی برید و پیش معلّم برد؛ ولی آن شاگرد، مرغ را زنده برگرداند و گفت: «جایی را پیدا نکردم که خدا در آنجا نباشد و نبیند.» همه شاگردان به بصیرت و دانایی اش پی بردند و معلّمش به او آفرین گفت.

#تشویق، #خداشناسی

## هفت ماهگی حضرت عیسی (سلام الله علی نبینا و آله و علیه)

شیخ صدوق - رضوان الله تعالی علیه. - نقل کرده است که حضرت امام محمد باقر - سلام الله تعالی علیه. - فرموده‌اند: «روزی که عیسی از مادرش، مریم، زاده شد، همانند کودکی دوماهه بود. هنگامی که ۷ ماه از ولادتش گذشت، مریم او را پیش معلّمی برد و گفت: "به فرزندم دانش بیاموز!" معلّم به عیسی گفت: "بگو: بسم الله الرحمن الرحيم." او گفت: "بسم الله الرحمن الرحيم!" معلّم گفت: "بگو: اَبجد." او گفت: "اَبجد!" معلّم گفت: "بگو: هَوّز." او گفت: "ابتدا معنای اَبجد را یاد بده؛ سپس هَوّز را بگویم!" معلّم گفت: "هنوز مکتب ندیده و درس نخوانده، معنای اَبجد را از من می‌پرسی؟! و خواست که او را با عصا بزند! او گفت: "اجازه بده که من بگویم! الف یعنی: آلاء (= نعمت‌های) خدا. باء یعنی: بهجت (= شادی) او. جیم یعنی: جمال (زیبایی) مقدّس تر او. دال یعنی: دین. [اَمّا] هَوّز: هاء یعنی: هَوّل (= ترس) جهنّم. واو یعنی: وای بر اهل آن. زاء یعنی: آواز آتش!" و همه ۲۸ حرف عربی را معنا کرد!

معلّم به مریم رو کرد و گفت: "این کودک را بپر؛ که همه موجودات زمانه، نیازمند دانش‌های او هستند و او به آموختن نیاز ندارد."

#حروف اَبجد، #حضرت عیسی علیه السلام

## پیگرهای سالم پدر و پسر!

شیخ یعقوب کلینی - رضوان الله تعالی علیه. - ۲۰ سال زحمت گشید و کتابهای «اصول کافی»، «فروع کافی» و «روضه کافی» را نوشت که شامل متن و سند روایات شریفه بسیاری از اهل بیت - سلام الله تعالی علیهم. - هستند.

او پس از نوشتن کتابهایش، در سال ۳۲۹ یا ۴۲۲ ق.ه. از دنیا رفت و در باب الکوفه شهر بغداد دفن شد.

روزی یکی از فرمانروایان بغداد، از کنار قبر شریف ایشان گذشت و از همراهانش پرسید: «این، قبر کیست؟» گفتند: «قبر یکی از علمای شیعه که نامش شیخ یعقوب کلینی است.» او به سبب دشمنی‌اش با شیعیان دستور داد که قبر ایشان نبش شود؛ اما هنگامی که قبر گشوده شد، همه حاضران دیدند که بدن و کفن ایشان، کاملاً سالم هستند و بدن و کفن یک کودک خردسال کهانگار پسرشان بوده است، نیز سالم هستند.

فرمانروا دستور داد که قبر، پوشانده و بر روی آن، بارگاه ساخته شود.

#اجساد جاویدان، #شیخ کلینی

## دعای آهو!

سَبْکَتَکین، پدر سلطان محمود غزنوی، صیادی بود که از مال دنیا چیزی نداشت؛ جز وسایل شکار و یک اسب.

روزی بچه‌آهویی را شکار کرد و آن را به ترک اسبش بست.

در راه برگشت دید که مادر آن بچه‌آهو پشت سرش می‌آید و به فرزندش نگاه می‌کند و نمی‌تواند از او جدا شود.

او در خانه، چیزی برای خوردن نداشت؛ اما دلش به آهوی مادر سوخت و با خود گفت که ترحم به آن، دلچسب‌تر از خوردن فرزندش است؛ برای همین، بچه‌آهو را بر زمین گذاشت.

آهوی مادر، فرزندش را در آغوش گرفت؛ سپس نگاهی به سبکتکین کرد و او فهمید که آهو دارد برایش دعا می‌کند.

شب در خواب دید که حضرت رسول اکرم ﷺ به او فرمودند: «ای سبکتکین! خدا به سبب این که به آهو ترخم کردی، تو را پادشاه خواهد کرد. به مردم مهربانی کن تا پادشاهی ات باقی بماند.»  
خیلی نگذشت که او بر تخت پادشاهی نشست.  
#رفتار با حیوانات، #مهربانی

## ترس وصال!

دانشمندی نقل کرده است که من ساکن شهر مگه بودم و هر روز به زیارت خانه خدا، کعبه مقدسه، می رفتم.  
روزی جوانی را دیدم که انگار بدنش آب شده بود. گنار دیوار کعبه آمد و سر در گریبان، های های گریه کرد. فهمیدم که از عاشقان خدا است.  
از او پرسیدم: آیا عاشقی؟ پاسخ داد: «آری.»  
پرسیدم: آیا یارت به تو نزدیک است؟ گفت: «در همه عمرم خاک کاشانه او بوده‌ام.»  
پرسیدم: او را عادل می دانی یا جفاییشه؟ پاسخ داد: «مظهر عدل است و منبع احسان.»  
پرسیدم: پس چرا این چنین آشفته ای و لاغر و زرد شده ای؟ با لرزش دل و تن گفت: «ای بی خبر! می ترسم که پس از وصال، دچار فراق شوم.»  
سپس سخت گریست و من هم بر اثر گریه او گریستم.  
شاعری این داستان را به شعر درآورده است:

گفت: «در مگه، مجاور بودم / در حرم، حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم / چه جوان! شیفته جانی دیدم

لاغر و زرد شده، همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد! / که بدین سان شده ای لاغر و زرد؟

گفت: "آری، به سرم شور، بسی است / بس چو من لاغر و رنجور، بسی است"

گفتمش: یار به تو نزدیک است / یا چه شب، روزت از او تاریک است؟

گفت: "در خانه اویم همه عمر / خاک کاشانه اویم همه عمر"

گفتمش: یکدل و یکرو است به تو / یا ستمکار و جفا جو است به تو؟

گفت: "هستیم به هم شام و سَحَر / به هم آمیخته، چون شیر و شکر"

گفتمش: یار تو ای فرزانه! / با تو همواره بود هم‌خانه

لاغر و زرد شده بهر چه‌ای / تن پر از درد شده بهر چه‌ای؟

با تعجب به من نگاهی کرد و گفت:

"رُو، رُو تو که عَجَب بی‌خبری / به که زین‌گونه سخن درگذری

مِحنت قُرْب ز بُعد، آفزون است / دلم از محنت قریم خون است

هست در قُرْب همه بیم زوال / نیست در بُعد جز امید وصال"

#خدادوستی، #خداشناسی، #فراق، #وصال

## زن و شوهری که در سجده هم‌زمان از دنیا رفتند!

مردی نمازش را اول وقت و زود در مسجد می‌خواند و بدون این که تعقیبات (دعاهای پس از نماز) را بخواند، به خانه‌اش می‌رفت.

روزی خلیفه، متوجه این کار او شد و با خشم از او دلیلش را پرسید.

او گریست و گفت: «مرا مُعاف کن؛ چون از حال من خبر نداری. آن‌قدر فقر و پریشانی به من و همسرم رو آورده که فقط یک پیراهن داریم و هر گاه یکی از ما آن را می‌پوشد، دیگری برهنه می‌ماند؛ برای همین، وقتی که من آن را می‌پوشم و به مسجد می‌آیم، نمازم را زود می‌خوانم و به خانه می‌روم تا او آن را بپوشد و نمازش را بخواند!»

بعضی از حاضران با شنیدن وضع او به گریه افتادند و خلیفه ۸۰ درهم<sup>۱</sup> به او داد تا برای خودش و زنش، لباس بخرد.

هنگامی که او ماجرا را به همسرش نقل کرد، زنش خیلی ناراحت شد و گفت: «چرا راز و فقرت را آشکار کردی و نعمت فقر را به کالای دنیا فروختی؟! سوگند به عزت پروردگار، اگر این پول‌ها را به خلیفه برنگردانی، من دیگر همسرت نخواهم ماند. ما سختی دنیا را برگزیدیم تا از خوشبختی آخرت بازمانیم.» جوان پول‌ها را به خلیفه برگرداند.

<sup>۱</sup> سگّه نقره قدیم.

بخشی از شب که گذشت، زن بیدار شد، وضو گرفت و چند رکعت نماز خواند؛ سپس شوهرش را بیدار کرد و به او گفت: «تو هم وضو بگیر و نماز بخوان.» او هم، چنین کرد؛ آن‌گاه همسرش گفت: «ای مرد! ما مدتی با فقر زندگی کردیم و کسی از حال ما آگاه نشد. اکنون که وضع ما بر دیگران آشکار شده، دیگر دوست ندارم زنده بمانیم و می‌خواهم از خدا درخواست کنم که مرگ ما را برساند! آیا تو با این کارم موافقی؟!» شوهرش گفت: «آری؛ من هم، چنین می‌خواهم!»

هر دو به سجده رفتند و سجده‌شان طول کشید تا این که از دنیا رفتند!

#آبروداری، #استغنا، #رازداری، #فقر، #همسرداری

### ...وگرنه، تا زنده بود، به عذاب من دچار بود!

در زمان حضرت موسی بن عمران - سلام الله تعالی علی نبینا و آله و علیه. - پیرمرد صالح و تهیدستی بود که زندگی خود و خانواده‌اش را از راه صید ماهی می‌گذرانید. او هر روز برای صید ماهی، کنار دریا می‌رفت و اگر ماهی به تورش می‌افتاد، خوشحال برمی‌گشت و اگر نمی‌توانست ماهی صید کند، غمگین می‌شد.

یک روز، ماهی بزرگی به تورش افتاد. با شادی به سوی بازار ماهی‌فروشان راه افتاد تا آن را بفروشد و برای خانواده‌اش غذایی فراهم کند؛ اما به ستمگری برخورد کرد که گفت: «ماهی را به من بده.» پیرمرد گفت: «این، روزی خانواده من است.» ستمگر عصایش را بر سر او کوبید و ماهی را از او گرفت.

پیرمرد دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا! مرا ناتوان و او را توانا کرده‌ای؛ پس حق مرا زود از او بگیر. او به من ستم کرد و من نمی‌توانم برای انتقام گرفتن تو از او، تا آخرت صبر کنم.»

ستمگر ماهی را به خانه‌اش برد و بریان کرد تا بخورد؛ اما ماهی دهان گشود و انگشتش را گزید! انگشتش چنان درد گرفت که او آرامشش را از دست داد. پیش پزشک رفت و پزشک گفت: «انگشتت باید بریده شود؛ وگرنه، درد به دستت سرایت می‌کند!»؛ سپس انگشتش را برید.

درد به دستش منتقل و آن هم بریده شد! درد به اعضای دیگرش سرایت کرد! هر عضوی که بریده می‌شد، عضو دیگرش درد می‌گرفت!

او از شدت درد، آرامش نداشت. شب‌وروز، ناله‌کنان و فریادزنان، همه‌جا را می‌گشت و می‌گفت: «پروردگارا! این درد مرا برطرف کن.»

روزی در سایه درختی آرمید و خوابش برد. در خواب به او گفته شد: «ای بیچاره! تا کی درد بگشی و اعضایت یکی پس از دیگری بریده شود؟! پیش آن ستم‌دیده صاحب ماهی برو و رضایتش را به دست آور.»

بیدار شد و دنبال آن پیرمرد گشت تا این که او را یافت و خواهش کرد که از او بگذرد. همین که آن مرد صالح او را بخشود، دردش برطرف شد و از لطف خداوند مهربان، اعضایش به بدن او برگشت!

خداوند والا - جلّ جلاله - به حضرت موسی - سلام الله تعالی علی نبینا و آله و علیه - وحی کرد: «سوگند به عزّت و شکوهم، اگر او آن مرد را راضی نمی‌کرد، تا زنده بود، به عذاب من دچار بود.»  
#حلالیت‌خواهی، #ظلم، #نفرتین

### مگر شما امام رضا علیه السلام را نمی‌بینید؟!

روستای ازغد از توابع شهر مقدّس مشهد است. مرحوم حاج ملا غلام‌حسین ازغدی، به مرحوم ملا هاشم خراسانی نقل کرده است که زنی از محرم‌های من، هر سال برای زیارت حضرت امام رضا - سلام الله تعالی علیه - از ازغد به مشهد می‌رفت و برای هر کدام از کودکان فامیل، کفش یا کلاه و یا... سوغاتی می‌آورد. وقتی ما به او می‌گفتیم که تو از روستا دست‌خالی می‌روی؛ پس چگونه این همه سوغاتی می‌خوری؟ می‌گفت: «هنگامی که به حرم مطهر امام رضا علیه السلام می‌روم، آن حضرت را در میان ضریح می‌بینم و به ایشان سلام عرض می‌کنم؛ بعد، ایشان حال من و تعداد و احوال کودکان فامیل را می‌پرسد و مقداری پول می‌دهد تا برای آنان سوغاتی بخرم! مگر شما وقتی که به زیارت می‌روید، آن حضرت را نمی‌بینید؟!» ما سکوت می‌کردیم و احتمال می‌دادیم که او در مشهد گدایی می‌کند و با پول‌هایی که از این راه به دست می‌آورد، سوغاتی‌ها را می‌خرد.

یک بار که او برای زیارت به راه افتاد، من هم پشت‌سرش به راه افتادم. وقتی که به مشهد رسیدیم، دیدم که او به خانه یکی از هم‌روستایی‌های مقیم آن‌جا رفت و وضو گرفت؛ سپس مخلصانه به حرم حضرت امام رضا - سلام الله تعالی علیه - مشرف شد و خود را به ضریح مطهر چسباند.

من کنار در حرم ایستاده بودم. وقتی که خواست از حرم خارج شود، پیش او رفتم و سلام کردم. از دیدن من خوشحال شد و تبسم کرد. گفتم که در کنار ضریح خیلی ایستادی. گفت: «بله؛ حضرت از من احوال‌پرسی می‌کرد و احوال کودکان فامیل را می‌پرسید و پولی به من داد تا برای آنان سوغاتی بخرم!»؛ بعد، دستش را باز کرد و دیدم که در دستش پول هست و یقین پیدا کردم که او به سبب پاکدلی، صدق و اخلاصش، به این مقام رسیده است.

هرچقدر تلاش کردم که او را راضی کنم پول‌ها را به من بدهد تا به جای او سوغاتی بخرم، راضی نشد و گفت: «خودم باید سوغاتی‌ها را بخرم!»

#اخلاص، #امام رضا علیه السلام، #سوغاتی، #صدق

## در کفرستان، کعبه را دیدم!

ابراهیم خواص نقل کرده است که به مکه می‌رفتم. راهم از روم بود. شنیدم که دختر امپراتور روم دیوانه شده و پدرش او را در خانه‌ای زندانی کرده است و پزشکان نتوانسته‌اند او را درمان کنند. درباره احوالش پرسیدم. گفتند که آه سرد می‌گشود، گاهی می‌خندد، گاهی می‌گرید و همیشه به آسمان نگاه می‌کند. فهمیدم که بیماری‌اش بدنی نیست.

به کاخ امپراتور رفتم و خودم را پزشک معرفی کردم. امپراتور پرسید: «آیا برای درمان دخترم آمده‌ای؟» گفتم: آری. گفت: «به بالای کاخ نگاه کن و سرهای بریده را ببین! این، جزای پزشکانی است که نتوانند دخترم را درمان کنند!» گفتم: می‌بینم و ترسی ندارم! اجازه ورود بدهید.

او که شهامتم را دید، اجازه داد. هنوز وارد اتاق دخترش نشده بودم که صدا آمد: «**قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ**

**يَعْضُوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ**<sup>۹</sup>؛ به مؤمنان بگو که چشم‌هایشان را پایین بیندازند (و به نامحرم‌ها نگاه نکنند).<sup>۹</sup>!»  
حالم دگرگون شد. دختر سخنش را تکرار کرد.

به او گفتم: ای کنیز خدا! این چه حالی است که در تو می‌بینم؟ گفت: «با خدمتکاران و همراهانم، در میان نعمت‌ها نشسته بودم که ناگهان دردی به دم وارد شد و غمی جانم را فراگرفت؛ آشفته و از خود، بیخود شدم. وقتی که از آن حال درآمدم، دیدم که در زنجیر هستم! به تقدیر الهی راضی شدم و

<sup>۹</sup> نور (۲۴)، ۳۰.

فهمیدم که خدا بدی دوستانش را نمی‌خواهد. سرگردان او شدم و پرده‌های تاریک کفر را از جلو چشم دل کنار زدم. هنگامی که کفر رفت، اسلام آمد و در پی تاریکی، نور را آشکارا دیدم و مسلمان شدم.»  
دلم به او سوخت که در خانه کفر بماند؛ گفتم: می‌خواهی تو را از این‌جا نجات دهم و پیش مسلمانان ببرم؟ گفت: «هنر، این است که در خانه کفر، مسلمان باشی. مگر در آن‌جا چه هست که در این‌جا نیست؟!» گفتم: کعبه. پرسید: «آن‌جا را زیارت کرده‌ای؟» گفتم: ۷۰ بار!

گفت: «بالا را نگاه کن.» هنگامی که نگاه کردم، کعبه را دیدم! گفت: «ای بزرگ سیروسلوک! کسی که با پا برود، کعبه را زیارت می‌کند و کسی که با دل برود، کعبه به زیارت او می‌رود!»  
گفتم: تو را به خدا بگو که چگونه به اسلام رسیدی و این مقام را به دست آوردی؟ گفت: «تقدیر خدا را پسندیدم و به آن راضی شدم.»

گفتم: من چگونه از این‌جا بروم تا در امان بمانم؟ گفت: «به کعبه رو کن؛ به مقصد می‌رسی!» دیدم راهی آشکار شد که هیچ مانعی در آن نبود!  
از خانه کفر درآمدم و به خانه اسلام رسیدم.  
#تسلیم، #حج، #رضا، #کعبه، #نگاه به نامحرم

### اگر درمان درد خویش می‌خواهی، بیا این‌جا

زنی دچار بیماری خوره شد و کم‌کم لب، بینی و انگشتانش از بین رفت؛ در نتیجه، شوهر و فرزندان از او بیزار شدند، او را به بیرون شهر بردند و به بیابان انداختند!  
یکی از پسرانش هر روز مقداری نان برایش می‌برد، آن را از دور به سوی او می‌انداخت و برمی‌گشت. روزی زن، ناله‌کنان به او گفت: «حَسْبُنَا اللَّهُ (خدا برای ما بس است). پسر! جرعه‌آبی به من بده؛ خیلی تشنه‌ام.» ولی پسرش توجهی نکرد و رفت!

هنگامی که تشنگی بر زن چیره شد، او خودش را در جوی آبی که در آن نزدیکی بود، انداخت و پس از لحظاتی با سختی از آن بیرون آمد و بیهوش بر روی خاک‌ها افتاد.

در آن حال، لطف خداوند مهربان که فرموده است: «أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ وَ الْمُنْدَرِسَةِ قُبُورُهُمْ؛ من پیش دلشکسته‌ها و صاحبان قبرهای فرسوده هستم.» زن را فراگرفت و به او تندرستی بخشید.

چو دل‌های شکسته هست مهمان‌خانه عزت / خوشا حلواى نومیدی! زهی پالوده جرمان!

آن زن نقل کرده است که در حال بیهوشی، دو مرد بزرگوار و دو بانوی باشکوه را دیدم که به سوی من آمدند. در دست‌های آنان مقداری نان و سبزی و یک کاسه آب بود. آن‌ها را به من دادند و گفتند که این‌ها را بخور. هنگامی که شروع به خوردن آن‌ها کردم، فهمیدم که هرگز مانند آن‌ها را نخورده‌ام و احساس کردم که سالم شده‌ام. از ایشان پرسیدم: شما کیستید که به من عنایت کردید؟ فهمیدم که آنان حضرت خدیجه، حضرت زهرا، امام حسن و امام حسین علیهم‌السلام هستند؛ چون من آنان را خیلی دوست داشتم.

پس از شفایافتن این زن، مردم از مناطق دور و نزدیک، دسته‌دسته به دیدارش می‌رفتند و از او تبرک می‌جستند؛ چون «نظرشده» بود.

**آنان که خاک را به نظر، کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟<sup>۱۰</sup>**

#امام حسن علی‌السلام، #امام حسین علی‌السلام، #تولی، #حضرت خدیجه علی‌السلام، #حضرت زهرا علی‌السلام، #خوره، #دلشکستگی، #شفا، #کرامت

### **پاکدامنی زن از شوهر است!**

زنی به شوهرش گفت: «تو از پاکدامنی من آگاه نیستی.» شوهرش گفت: «پاکدامنی تو از من است؛ چون اگر من به ناموس دیگران نظر بدی داشته باشم، حتماً پاکدامنی تو لکه‌دار می‌شود!» زن گفت: «این‌طور نیست. زن، خودش، باید پاکدامن باشد.»

روزی مرد نامحرمی گوشه لباس آن زن را گرفت؛ ولی زود رها کرد.

زن جریان را به شوهرش گفت. شوهرش گفت: «الله اکبر!» زن پرسید: «چه به یاد آمد؟» شوهرش پاسخ داد: «من در آغاز جوانی، زن بسیارزیبایی را دیدم و ناخودآگاه گوشه لباسش را گرفتم؛ ولی زود متوجه اشتباهم شدم و از آن، دست کشیدم و استغفار کردم. اکنون، پس از چند سال، به جزای کارم رسیدم.» زن گفت: «حالا یقین پیدا کردم که پاکدامنی زن از شایستگی شوهر است و اگر شوهری به ناموس دیگران دست‌درازی کند، به ناموس او دست‌درازی خواهد شد.»

#جزا، #عفت، #مرد

<sup>۱۰</sup> از: حافظ.

## کودکی که خدا را دید!

کسی می‌خواست حج انجام دهد. پسر کوچکش پرسید: «پدر! کجا می‌روی؟» پدر گفت: «به خانه خدا.»

پسر خردسال تصوّر کرد که خداوند والا - جلّ جلاله - مانند هر صاحب‌خانه‌ای در خانه‌اش زندگی می‌کند و می‌توان او را در خانه‌اش دید؛ برای همین از پدرش خواست که او را هم با خود ببرد. پدر گفت: «این کار، مناسب حال تو نیست.» پسر آن‌قدر گریست تا دل پدر را نرم کرد و پدرش او را برد. او در هنگام طواف کعبه مقدّسه، از پدرش پرسید: «مگر این‌جا خانه خدا نیست؟؛ پس خود خدا کجا است؟» پدر پاسخی داد؛ اما پسر گفت: «من برای این که خدا را ببینم، به خانه‌اش آمده‌ام.» سپس فریادی کشید و بر زمین افتاد و از دنیا رفت!

پدرش وحشت‌زده گفت: «آه! پسر چه شد؟ آه! فرزندم! کجا رفتی؟» از گوشه خانه خدا صدا آمد: «تو به زیارت خانه خدا آمدی و به آن رسیدی. او هم برای زیارت خود خدا آمد و به آن رسید!»

#حج، #لقاءالله

## لقمه در برابر لقمه

از حضرت امام رضا - سلام الله تعالى عليه - نقل شده است که در بنی‌اسرائیل قحطی شدیدی پدید آمد و مردم، خیلی در سختی قرار گرفتند.

روزی یک زن لقمه‌نانی تهیّه کرد و تا خواست آن را بخورد، گدایی از پشت در صدا زد: «ای کنیز خدا! گرسنه‌ام.»

زن، آن را از دهانش بیرون آورد و با خودش گفت که سزاوار نیست من بخورم و او گرسنه بماند و آن را به فقیر، صدقه داد.

سپس کودک خردسالش را برداشت و به صحرا رفت.

در آن‌جا او را روی زمین گذاشت و سرگرم جمع‌آوری هیزم شد.

ناگهان گرگی آمد و فرزند او را به دهان گرفت و برد. زن فریادی کشید و به دنبال گرگ راه افتاد.

خدا جبرئیل را فرستاد و او کودک را از دهان گرگ گرفت، به مادرش داد و گفت: «لقمه در برابر لقمه! (یک لقمه دادی و یک لقمه گرفتی. آیا راضی شدی؟)»  
آری؛ با هر دست که بدهی، با همان دست پس می‌گیری.  
#صدقه

### با آل علی هر که درافتاد ، ورافتاد

در سال ۱۳۲۹ در کاشان یک مأمور مالیات از سید فقیری مالیات می‌خواست و او هرچقدر می‌گفت: «ندارم؛ به من مهلت بده.»، آن مأمور دست برمی‌داشت.  
سرانجام، سید گفت: «از جدّم، رسول خدا، ﷺ حیا کن و مرا کم‌تر آزار بده.» مأمور گفت: «اگر جدّت می‌تواند کاری کند، شرّ مرا از سر تو کوتاه کند یا کار تو را راه بیندازد!»؛ سپس از او ضمانت معتبر گرفت و گفت: «اگر تا طلوع آفتاب فردا، مالیات را پرداخت نکنی، به حلقه نجاست می‌ریزم! به جدّت بگو که هر کاری می‌تواند، بکند!»  
شب که شد، مأمور در پشت‌بام خوابید. نیمه‌شب برای تخلی بیدار شد، به لب بام آمد و همین‌که پایش را بر روی ناودان گذاشت، با سر به چاه مستراحی افتاد که در زیر آن قرار داشت و کسی متوجه نشد تا بخواهد نجاتش دهد.  
صبح دیده شد که سرش تا ناف در نجاست فرورفته و آن قدر نجاست به حلقش وارد شده که شکمش ورم کرده و مرده است!  
#اهانت، #رسول اکرم ﷺ، #سادات، #کرامت

### چرا در هنگام مرگ، «لا اله الا الله» نگفت؟!

شاگرد برجسته فُضیل بن عیاض، بیمار شد. فضیل به عیادتش رفت و دید که او در حال جان‌دادن است.  
فضیل قرآن کریم را به دست گرفت و خواست که سوره مبارکه یس را بالاسر او بخواند؛ ولی او اشاره کرد که نخوان!

فضیل به او گفت: «بگو: لا اله الا الله.»؛ اما او اشاره کرد که نمی‌گویم! و از دنیا رفت و فضیل غمگینانه به خانه برگشت.

روزی در خواب دید که فرشتگان دارند شاگردش را عذاب می‌کنند. به او گفت: «تو دانشمندترین شاگرد من بودی؛ پس چرا در هنگام مرگ، معرفتت را از دست دادی و بدعاقبت از دنیا رفتی؟» او پاسخ داد: «برای سه ویژگی: ۱. سخن چینی؛ ۲. حسادت؛ ۳. شرابخواری؛ چون زمانی بیمار شدم و پزشک گفت که در هر سال باید یک کاسه شراب بنوشی.»

#حسادت، #سخن چینی، #شرابخواری، #عاقبت به شری

### کالای پول تقلبی، پشکیل شتر می شود؛ نه خرما!

نقل شده است که حضرت امیرالمؤمنین، امام علی، - سلام الله تعالی علیه. - در عمر مبارکش هزار غلام خرید و آزاد کرد.

یکی از آنان غلامی بود که حضرت نامش را تغییر داد و «میثم» گذاشت.

او اهل ولایت بود و صادقانه به اهل بیت عصمت - سلام الله تعالی علیهم. - ارادت می‌ورزید؛ برای همین به مقامات بلند معنوی رسید و در نزد خداوند والا - جل جلاله. - عزیز شد.

از عبادت نی‌توان<sup>۱۱</sup> الله شد / می‌توان موسی کلیم‌الله شد

حضرت امیرالمؤمنین - سلام الله تعالی علیه. - او را دوست می‌داشت و گاهی به او اسراری را بیان می‌فرمود.

گاهی هم او را در پی کاری می‌فرستاد و خودش به جای او که خرمافروش بود و برای همین به میثم «تمّار» (خرمافروش) شهرت داشت، خرما می‌فروخت!

روزی دشمنی، آن حضرت را در حال خرمافروشی به جای میثم دید و با خودش گفت که علی با درهم و دینار<sup>۱۲</sup>، زیاد سروکار ندارد!؛ پس به او پول تقلبی می‌دهم و خرما می‌خرم و چنین کرد.

پس از این که دور شد، یک خرما در دهانش گذاشت؛ ولی دید که مزه پشکیل شتر می‌دهد! به خرماها نگاه کرد و دید که همه آن‌ها مانند پشکیل شتر هستند!

<sup>۱۱</sup> یعنی: نمی‌توان.

<sup>۱۲</sup> سکه‌های نقره و طلای گذشته.

برگشت و گفت: «یا علی! این‌ها که پشکل شتر است.» حضرت فرمود: «کالای پول تقلبی، پشکل شتر می‌شود؛ نه خرما!»

#امام علی علیه السلام، #تولی، #فریب‌دادن، #عبادت، #کرامت، #میثم‌تمار، #ولایت

## سنگ گریان!

نقل شده است که پیامبری در حال گذشتن از بیابانی دید از سنگ کوچکی آبی بیرون می‌جهد که خیلی بیشتر از اندازه آن سنگ است!

شگفت‌زده در کنار آن ایستاد و از خودش پرسید که چگونه این‌همه آب از یک سنگ کوچک بیرون می‌آید.

خداوند والا - جل جلاله - سنگ را به سخن درآورد و آن گفت: «ای پیامبر خدا! این آبی که می‌بینید از من درمی‌آید، گریه من است! من از ترس روزی که خدا درباره‌اش فرمود: "جهنم را با سنگ‌ها آتش می‌زنند و گرم می‌کنند." می‌گیرم!»

آن پیامبر - سلام الله علی نبینا و آله و علیه - عرض کرد: «خدایا! این سنگ را از آتش (دوزخ)، ایمن کن!» صدا آمد: «ایمن کردیم.»

پس از مدتی ایشان از همان‌جا می‌گذشت که دید باز از آن سنگ، آب بیرون می‌آید! این بار نیز شگفت‌زده شد و عرض کرد: «خدایا! این را از آتش، ایمن کردی؛ [ولی] باز از آن، آب بیرون می‌آید.»

سنگ به فرمان خداوند بزرگ - جل جلاله - عرض کرد: «ای پیامبر! آن گریستن از ترس بود و این از شادی.»

#جهنم، #خوف، #شادی، #گریه، #قیامت

## با یک مگس، جهنمی شد!

شیخ صدوق - رضوان الله تعالی علیه - در کتاب «ثواب الأعمال و عقاب الأعمال» نقل کرده است که حضرت امام جعفر صادق - سلام الله تعالی علیه - فرموده‌اند: «سلمان گفت که مردی برای یک مگس به بهشت رفت و مرد دیگری برای یک مگس، به آتش!»

از آن حضرت پرسیده شد: «ماجرای آنان چه بود؟» حضرت فرمودند: «در یکی از اعیاد، دو مرد به قومی رسیدند که بت‌هایشان را جلو خود گذاشته و جشن برپا کرده بودند و به هر کسی که می‌خواست از آن جا بگذرد، می‌گفتند: "باید برای بت‌های ما قربانی کنی تا به تو اجازه عبور دهیم! قربانی کوچک هم قبول است." به آن دو مرد نیز چنین گفتند.

یکی از آن دو، مگسی را گرفت و جلو بت‌های آنان قربانی کرد؛ اما دیگری گفت که من برای غیر خدا هیچ کاری انجام نمی‌دهم و آنان او را کشتند!  
او وارد بهشت شد و مرد دیگر جهنمی گشت!«  
#توحید، #قربانی، #شرک

### نکیر و منکر با طلبه، کاری ندارند!

مرحوم شیخ محمدتقی اصفهانی - رضوان الله تعالی علیه. - نقل کرده است: «یکی از طلاب باتقوا، برایم نقل کرد که وقتی مشغول تحصیل علوم دینی در کربلا بودم، دوست طلبه‌ای داشتم که سخت بیمار شد.

روزی با استادم به نجف اشرف رفتم و پس از زیارت حضرت امیرالمؤمنین - سلام الله تعالی علیه. - به منزلی که کرایه کرده بودیم، برگشتم و خوابیدم.

در خواب، آن دوستم را دیدم که به نجف اشرف آمده و مشغول زیارت است. با تعجب به او گفتم که چگونه به این زودی خوب شده و به این جا آمده‌ای؟!

تبسمی کرد و گفت: "پس از رفتن شما، بیماری‌ام شدید شد و از دنیا رفتم. بعد از این که مردم مرا دفن کردند و رفتند، صدای وحشتناکی از گوشه قبرم بلند شد و دو شخص ترسناک آمدند و خشمگینانه از من درباره عقایدم پرسیدند.<sup>۱۳</sup> من به گونه‌ای از آنان ترسیده بودم که نمی‌توانستم پاسخ دهم و در پی چاره بودم.

ناگهان انسان بزرگوار زیبایی آمد و به آن دو فرمود: «مگر من به شما نگفتم‌ام که به طلب علم دین، سخت نگیرید و با آنان با نرمی رفتار کنید؟»

---

<sup>۱۳</sup> آنان دو فرشته به نام‌های «نکیر» و «منکر» هستند که به محض دفن شدن شخص، به قبرش می‌روند و از او درباره عقاید و اعمالش می‌پرسند.

پس از رفتن آنان، من به آن بزرگوار عرض کردم: فدایتان شوم! شما کیستید که به من مهربانی کردید و مرا از دست آنان نجات دادید؟ فرمود: «من امام تو، علی بن ابی طالب، هستم که به دادِ پیروانم می‌رسم. آیا می‌خواهی که این‌جا در جوار فرزندم بمانی یا با من به نجف بیایی؟» عرض کردم: با شما می‌آیم. آن حضرت مرا به این‌جا آورد.

آن طلبه گفت: «هنگامی که به کربلا برگشتم، فهمیدم که دوستم همان وقت از دنیا رفته که در خواب به من گفت.»

#طلبه، #نکیر و منکر

### سال‌ها است که با حیوانات عزاداری می‌کنم!

پیرمرد ریش‌سفیدی به مرحوم زین‌العابدین سلماسی گفت که شبی در دامنه کوه آلود، مشغول عبادت بودم و از یادم رفته بود که شب عاشورا است.

پاسی از شب گذشت. دیدم که همه بیابان در آن تاریکی، پر از انواع حیوانات رام و درنده، همچون: شیر، ببر، پلنگ، گرگ و آهو شد و با این که بعضی از آن‌ها ضدّ بعضی دیگر بودند، همگی سر به سوی آسمان بلند کردند و فریاد می‌کشیدند و صداهای شگفتی مانند گریه درمی‌آوردند!

فکر کردم که می‌خواهند مرا از بین ببرند؛ اما یادم آمد که شب عاشورا است و به دلم افتاد که آن‌ها از من می‌خواهند برایشان روضه بخوانم!

حالم دگرگون شد. عمامه را از سرم برداشتم، از کوه پایین رفتم و مصیبت‌خوانی برای آقا اباعبدالله الحسین علیه السلام را با گفتن «حسین؛ حسین؛ شهید؛ حسین؛ مظلوم؛ حسین؛ عطشان؛ حسین!» آغاز کردم تا طلوع فجر با آن‌ها عزاداری نمودم. آن‌ها دور مرا گرفته بودند و بعضی سرشان را بر زمین می‌زدند و بعضی خودشان را بر زمین می‌انداختند!

۱۸ سال است که هر شب عاشورا من و آن‌ها، این برنامه را اجرا می‌کنیم!

#شب عاشورا، #حیوانات، #عزاداری

### یک عروسی با هدایای میلیونی یا میلیاردی!

آیا ولخرجی‌هایی که در عروسی‌ها اتفاق می‌افتد، اسراف نیست؟

آری؛ ولخرجی، نتیجه بی‌توجهی به دستورهای دین مقدس اسلام و زندگانی اهل بیت عصمت - سلام الله تعالی علیهم. - است.

برای عروسی مأمون، پسر هارون الرشید، - لعنة الله تعالی علیهما. - با پوران، دختر حسن بن سهل، ۱۲۰ میلیون دینار<sup>۱۴</sup> از طرف داماد و ۸۰ میلیون دینار از طرف عروس هزینه شد! از یک ماه پیش از آن، شمع‌های عروسی با روغن‌های عنبرآگین<sup>۱۵</sup> می‌سوخت! برای پختن غذای عروسی، ۴ ماه با ۴۰۰۰ قاطر، هیزم آورده شده بود؛ اما هیزم، کم آمد و گیاه‌های کتانی که برای پارچه‌بافی تهیه شده بود، به جای هیزم سوزانده شد! مأمون در ایام عروسی، لباسی پوشیده بود که ۷۰ هزار دینار می‌ارزید و لباس پوران گرانباتر از آن بود!

در عروسی، گلوله‌هایی کاغذی عطرآگین با مُشک<sup>۱۶</sup> که در هر کدام، نام یک باغ یا کنیز زیبا و یا چیز ارزشمند دیگری بود، بر سر بیش از ۳۶۰ هزار مهمان ریخته شد و هر یک بر سر هر کس می‌افتاد، هدیه‌ای برای او بود!

حصیر زیر پای عروس و داماد، از طلای خالص بافته شده بود! مرواریدهای گرانبهایی بر سر عروس ریخته می‌شد که زنان، آن‌ها را برای خودشان برمی‌داشتند! یکی از مهمانان عروسی گفت که زُبیده<sup>۱۷</sup> می‌گوید: «حسن بن سهل برای این عروسی، حدود ۳۷ میلیون دینار خرج کرده است!» وقتی حسن بن سهل این سخن را شنید، ناراحت شد و گفت: «مگر مخارج عروسی در دست او بوده که چنین گفته؟ به خدا من بیشتر از ۸۰ میلیون دینار خرج کرده‌ام!» مسلماً مخارج خانواده داماد هم کم‌تر از ۱۲۰ میلیون دینار نبوده است! اما هزینه عروسی حضرت امیرالمؤمنین با حضرت فاطمه - سلام الله تعالی علیهما. - بیش از ۵۰۰ درهم نبود!

ای شیعیان و مسلمانان! مخارج این دو عروسی را مقایسه کنید.

---

<sup>۱۴</sup> سکه طلای گذشته.

<sup>۱۵</sup> عنبر: ماده‌ای خوشبو که در شکم نوعی ماهی به نام عنبر به وجود می‌آید.

<sup>۱۶</sup> ماده خوشبویی که در ناف آهوی خاصی به وجود می‌آید.

<sup>۱۷</sup> مادر مأمون ملعون.

ای پدر داماد! ای پدر عروس! ای مادر داماد! ای مادر عروس! ای داماد! ای عروس! از کدام یک از  
این دو عروس و داماد می‌خواهید پیروی کنید؟!  
«قارون هلاک شد که چهل خانه، گنج داشت».  
#اسراف، #عروسی، #ولخرجی

التماس دعا

benisihah.ir